



# The Wife Is First

همسر در اولویت است

کتاب اول: برنامه ریزی بلندمدت

نویسنده: Lu Ye Qian He

مترجم: Delasoie

سایت: myanimes.ir

## ۱۱۱-جایگاه

دو روز بعد، مارشننس شمالی به خاطر تبریکات دوشس‌ها و مارشننس‌هایی که برای دیدار به اقامتگاه مارکی شمالی می‌آمدند متوجه شد که تمام پایتخت از این موضوع باخبر هستند! او به شدت عصبانی بود، اما نمی‌توانست کاری کند. فقط توانست همسر سوم را صدا کند تا پیش او بیاید و او را سرزنش کند.

«خواهر بزرگ، فقط من مقصرا نیستم!» همسر سوم حق کرد و با صدای گوشخراش ناله کرد.

«به خاطر این نبود که برای سوجی خوشحال بودم؟ فقط با چند خدمتکاری که پیشم بودن درباره اش حرف زدم؛ جدای از این، چند نفر دیگه هم اون روز بودن، نه فقط من! چرا من کسیم که سرزنش میشه؟»

«هنوز روت میشه اینو بگی! من چندبار واضح گفتم فعلا هیچ چیزی رو به صورت علنی فاش نکنید؛ حتی اگر کسی به موفقیت خودش مطمئن باشه، هنوز هم 'از کجا معلوم' وجود داره! واقعا کارت خوبه: تا پاتو بیرون میداری، شروع به حرف زدن می‌کنی، انگار نگرانی مردم درباره اش نفهمن!»

مارشننس شمالی از شدت خشم می‌لرزید. اگر در مورد این موضوع به موفقیت می‌رسیدند یا نه، او مطمئنا وجهه اش را از دست می‌داد. مارشننس شمالی نگران بود اگر این موضوع به گوش ملکه برسد، حس کند خانواده‌ی مارکی

شمالی سطحی است و سوجی را نپسندد، که ممکن بود باعث شود کل این موضوع با شکست مواجه شود.

همسر سوم وقتی این را شنید گریه را تمام کرد و حالت چهره اش بالافاصله سرد شد. «خواهر، حتی اگر کارم درست نبود، نباید با این لحن با من صحبت کنی!»

هیچ تمایزی در رتبه بین زنان برادران وجود نداشت. او فقط نمی توانست ببیند بانو دو چقد خوشحال به نظر می رسید. شوهر او همسر مارکی سابق بود؛ چطور سوجی می تواند با شاهزاده ازدواج کند، اما دختر او نمی تواند؟

جدای از جر و بحث در خانواده‌ی مارکی شمالی، وقتی بعد از چند روز بانوی جوان خاندان دوک مائو وارد قصر سلطنتی شد، خانواده‌ی مارکی شمالی پر از هرج و مرج شد. معلوم شد کیف پول گلدوزی که ملکه به او داده بود پر از لوح‌های یشمی برای ورود به قصر بود.

«حروم زاده‌ی مارکی شمالی با چنگ وانگ ازدواج کرده، حالا هم می خوان دخترشون با شاهزاده چهارم ازدواج کنه. کجای دنیا چنین بخت و اقبال خوبی هست؟» دوشس مائو به کنتس یونگچانگ گفت.

«به خاطر این هست که می ترسه اون حروم زاده بیش از حد باهوش باشه و جایگاه وارث رو تهدید کنه، برای همین عجله داره که دخترشو شوهر بد؟ حالا خوب شد، یک سنگو بلند کرد و انداختش روی پاهای خودش!» کنتس یونگچانگ با لبخند گفت، «خانواده‌ی ما در آینده به هم نزدیک‌تر هم میشه.»

«واقعیت همینه؛ در آینده بیشتر بهونه دارم بیام خونه‌ی شما و ماهجونگ بازی کنیم!» دوشس مائو هم همراحت خندید. کنت یونگچانگ برادر کوچکتر ملکه از یک مادر بود. اگر بانوی جوان دوشس مائو با شاهزاده چهارم ازدواج می‌کرد، پیوند نزدیکتری بین دو خانواده پیوند ایجاد می‌شد.

امروز، مارشننس دینگنان همسران مقامات را دعوت کرده بود تا برای تماشای گلهای صدتومانی که شکوفه کرده بود بیایند.

«چرا خواهر دو نیومد؟» مارشننس دینگنان سابقا همسر ثانوی بود و از اکثر بانوان جوان‌تر بود.

«اون، آه، می‌ترسم تا چند هفته‌ی دیگه از خونه بیرون نیاد.» کنتس یونگچانگ گفت، با دستمال لبخندش را پوشاند. «همسر شاهزاده دوم جدیدا برای دیدار خونه‌ی مادرش او مده؟»

مارشننس دینگنان لبخند زد و گفت: «در خانه کارهای زیادی برای انجام دادن داره، برای همین برای امروز بهش اطلاع ندادم.» می‌دانست آن‌ها برای هرگونه اطلاعات درباره‌ی شاهزاده‌ی دوم کنچکاو هستند. مارشننس دینگنان قصد نداشت درباره‌ی روابط خانوادگی‌اش بگوید و بعد از چند جمله موضوع بحث را عوض کرد.

مو هانجانگ بعد از اینکه متوجه شد دوفو به تنها‌یی از عهده‌ی امور خانه بر می‌آید، بتدریج آرام شد. جینگ شائو، که شیرینی را چشیده بود، افراطی تر

شد. هرشب دور وانگ فی اش می پیچید و پیشنهاد رابطه می داد، تا جایی که مو هانجانگ نمی توانست تحمل کند؛ بعد از آن جینگ شائو برای چند روز آرام می شد. و به همین ترتیب، دوفو چاره ای نداشت جز اینکه هر روز صورت تپلش را چروک کند و با یک عالمه کار که بی رحمانه به او سپرده شده بود مواجه شود.

«برادر حتما در شب سفر نمی کنه. شاید امشب به پایتخت برسه.»  
مو هانجانگ به جینگ شائو کمک کرد تا محافظه مچ را بیندد. با دیدن چهره‌ی مضطرب جینگ شائو، آهی کشید و گفت: «به هر حال، قبل رفتن اول صبحانه بخور.»

قرار بود برادر جینگ شائو به پایتخت برگردد، تازه حمام کرده بود و لازم نبود به دربار برود. جینگ چن در راه بازگشت از جنوب غرب، حتما از دیوارهای غربی شهر عبور می کرد. جینگ شائو می خواست او را آنجا ملاقات کند، و سر راه می خواست به قسمت شرقی شهر برود و نگاهی به جنگل بایر بیاندازد. از آنجایی که چینگ چن دیروز هنوز در ناحیه‌ی همسایه بود، امروز خیلی زود به پایتخت نمی رسید.

جینگ شائو دستش را دراز کرد تا به وانگ فی اش کمک کند تا آویزهای تاجش را صاف کند. لبخند زد و گفت: «باشه، بعد صبحانه میرم.»

«پس منم امروز به اقامتگاه مارکی شمالی برمیگردم؛ پدر می خواد با من صحبت کنه، و خواسته هر وقت وقت داشتم برم.» جینگ شائو دیروز

بعد از ظهر بدون توجه به زمان به خواب عصرگاهی رفت، که باعث شد مو هانجانگ هم کل بعد از ظهر بخوابد، برای همین نتوانست به دیدن پدرش برود. وقتی به این موضوع فکر کرد، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و دوباره به جینگ شائو چپ چپ نگاه کرد.

وقتی وانگ فی اش چپ چپ نگاهش کرد، جینگ شائو سرشن را خم کرد و بدون هیچ دلیلی یک گوش را گاز گرفت.

«اخ..» مو هانجانگ با عجله او را کنار زد و قبل از اینکه نفس راحتی بکشد به چپ و راست نگاه انداخت. خوشبختانه، جینگ شائو برای لذت بردن از کمک به لباس پوشیدن وانگ فی اش، همه خدمه را بیرون فرستاده بود تا نهایت لذت را ببرد.

جینگ شائو سوار بر شیائوهی تا حومه‌ی شرقی شهر راند، وقتی وارد عمق جنگل بایر شد به راحتی با پاره‌سنگ‌ها درختان متعدد محاصره شد. گروهی از سربازان با بیل و پتک در حال مسطح کردن زمین بودند. سرجمع بیست یا سی نفر بودند، برای همین عملیات به کندی پیش می‌رفت.

«وانگ یه.» رِن فِنگ آمدن جینگ شائو را دید و پتکی که در دست داشت پایین گذاشت تا به او خوشامد بگوید. «نیرو کمه؛ اگر بخوایم این زمین رو تسطیح کنیم، می‌ترسم تا پایان سال هم تموم نکنیم.»

«نگران نباش.» جینگ شائو از اسب پیاده شد و روی یک تخته سنگ بلند رفت. اطراف را برآنداز کرد، و در میدان دیدش فقط جنگل بود.

«به این درخت ها کاری نداشته باش.» بعد از گفتن این حرف، از روی سنگ پایین پرید و دوباره سوار اسبیش شد.

«اطاعت.» رن فنگ دستش را جلو برد تا به او کمک کند، اما جینگ شائو جاخالی داد.

نگاهش را میان گروه سربازان جدید که سرشان پایین بود و در حال کار کردن بودند چرخید، جینگ شائو به آرامی گفت: «اگر کسی حتی یک کلمه درباره‌ی این موضوع خبر پخش کنه، بخششی درکار نیست، بکشش!»

مو هانجانگ جینگ شائو را راهی کرد و به خانه‌ی مارکی شمالی رفت. به محض اینکه وارد اقامتگاه شد، متوجه شد داخل عمارت جو مناسبی ندارد؛ تمام خدمه‌ی عمارت به طور غیر عادی ساکت بودند، سرشان پایین بود و نگاهشان را مهار می‌کردند. پیشکار او را مستقیم به اتاق مطالعه‌ی مارکی شمالی برد. پدرش، مو جین، در حال نوشتن کلمه‌ای بزرگ بود. به نظر می‌رسید نوشتن قدرتمند به پشت کاغذ نفوذ کرده است. مو هانجانگ نگاهش را پایین برد و لغت بزرگ 'قوی' را دید.

«پدر با چه مشکلی مواجه شده؟» مو هانجانگ با دقت به زوایای لغت نوشته شده نگاه کرد و متوجه کشمکش و سردرگمی درون قلب نویسنده‌ی لغت شد.

«چی تونستی ببینی؟» مو جین دید که مو هانجانگ لغتی که او نوشته بود را خواند و به او نگاه کرد.

مو هانجانگ نگاهش را از نوشه گرفت. «پدر همیشه قاطع و مصمم بوده؛ این تردید باید به خاطر مسئله‌ی مهمی باشه.»

مو جین قلم‌مو را داخل ظرف گذاشت تا تمیزش کند و آه کشید.

«از بچگی باهوش بودی؛ می‌تونی همه چیزو به وضوح درک کنی. موضوع اینه که پدر طمع کرد.»

«این فرزند فکر می‌کرد وقتی پدر خواست با چانگ وانگ ازدواج کنم، تصمیمش رو گرفت.» مو هانجانگ دستش را بلند کرد و قبل از اینکه کاغذ تمیز پهن کند نوشته را جمع کرد.

«درگیری بر سر جایگاه ولیعهدی چیزیه که مردم تا آخرین نفسون به خاطرش می‌جنگن. چطور میشه یک نفر هر دو جناح رو راضی کنه؟»

یک قلم‌مو از نگه‌دارنده‌ی قلم‌مو برداشت، آن درون جوهر فرو برد و با هر دو دست آن را به پدرش داد.

مو جین مدتی به آن نگاه کرد و سپس قلم موبی که مقابلش بود را گرفت. پس از مدتی طولانی، خندهید و گفت. «هردو جناح رو راضی کنه؟ خوب گفتی!»

قلم‌مو را بلند کرد، و این بار آن را بدون تردید بکار گرفت: کلمه‌ی "قوى" این بار به نرمی نوشته شد، با یک حرکت.

به خاطر انتخاب وانگ فی شاهزاده چهارم، خصوصت بین خانواده‌ی مارکی شمالی و دوک مائو شدت گرفته بود. ملکه از این موضوع برای توده‌نی زدن

به خانواده‌ی مارکی شمالی استفاده کرده بود تا خانواده‌ی دوک مائو را خشنود کند. تنها آن زمان مو جین متوجه شد چرا ملکه موقع انتخاب چنگ وانگ فی پسر دومش را انتخاب کرده بود: او از قبل برنامه ریخته بود تا خاندان مارکی شمالی را کنار بگذارد، و او نمی‌دانست چطور با این قضیه برخورد کند.

«من قصد دارم ماه بعد به طور رسمی چیو بی نیانگ رو به مقام صیغه‌ی رتبه دوم ترقیع بدم.» مو جین قلم مو را کنار گذاشت و به پسر دومش نگاه کرد.

«صیغه‌ی چنگ وانگ دختر اول معاون وزیر جنگه؛ تو وانگ فی هستی، باید رتبه‌ی خانوادگیت بالاتر باشه.»

مو هانجانگ ماتش برد؛ او انتظار نداشت مو جین به این صورت او را مورد لطف و توجه قرار دهد. با وجود اینکه او می‌دانست مارکی شمالی می‌خواهد با این کار موضع خودش را بیان کند، اما نمی‌توانست تحت تاثیر قرار نگیرد. با احترام تعظیم کرد: «به خاطر احساس همدلی پدر سپاسگزارم؛ این پسر از طرف بی‌نیانگ ازتون سپاسگزاری می‌کنه.»

شیائوهی به سرعت تاخت، و خیلی زود به آلاچیقی در فاصله‌ی سی لی از جنوب پایتخت رسید. جینگ شائو داخل آلاچیق نشست، به شدت حوصله‌اش سر رفته بود، درحالی که علف می‌کند و به شیائوهی می‌داد. غروب بود که دید یک کالسکه‌ی آبی رنگ از دور در حال نزدیک شدن است.

جینگ شائو فورا سوار شیائوهی شد و چهارنعل به سمت کالسکه هجوم برد، باعث ترسیدن راننده شد. محافظ جلوی کالسکه شمشیرش را با صدا از کمرش بیرون کشید. «تو کی... وانگ یه!»

جینگ شائو دستش را تکان داد. «چیشد تازه الان رسیدین اینجا؟» «اعلیحضرت زخمی هستن، ما جرات نداشتیم سریع حرکت کنیم.» محافظ سلطنتی توضیح داد.

جینگ شائو اخم کرد؛ روی کالسکه پرید و با عجله داخل شد. وقتی شرایط داخل را دید بلا فاصله خشمگین شد. «برادر!»

جینگ چن به دیوار کالسکه تکیه داد؛ بالاتنه اش با پارچه‌ی سفید پیچیده شده بود. با دیدن جینگ شائو، بی‌اراده اخم کرد.

«من قبلًا بہت گفتم نیا دن بالم؛ چرا هیچ وقت حرف گوش نمیدی؟» چینگ چن گفت.